# ادوارد سعید و استعمار

دکتر بهرام مقدادی

ادوارد سعید، در کتاب جهان، متن و منتقد[۱] می‌نویسد: «متون چنان موجودیتی دارند که حتی در نادرترین صورت‌ها همواره در شرایط، زمان، مکان و جامعه درگیرند؛ به‌طور خلاصه در جهانند و بنابراین چیزی دنیایی‌اند.» (ص ۲۶۲) این عقیده که در بیان‌های متفاوت، درونمایه کار او به شمار می‌رود، حاکی از بازگشت به و تکرار «آن نیت آغازین» کار اوست. سعید در کتاب آغازها[۲] می‌نویسد: «زندگی نویسنده، حرفه‌اش و متن او، نظامی از روابط را شکل می‌دهند که پیکره آن در زمان واقعی انسانی، پیوسته مستحکم‌تر می‌شود. (یعنی مشخص‌تر، فردی‌تر و حادتر)؛ در واقع این روابط به تدریج موضوع فراگیر نویسنده می‌شود.» (ص ۲۳۵) آثار سعید به عنوان یک منتقد، حاصل زندگی او به عنوان یک فلسطینی آواره است. این دل‌مشغولی‌ها، که او «دنیوی» می‌خواند، شکل‌دهنده کار اوست و او را از دیگر منتقدان متمایز می‌سازد. در رسانه‌های همگانی، با تعداد کمی از منتقدان به عنوان مفسران سیاسی متعصب، چنین متناوب مصاحبه می‌شود. سعید، با اجتناب از تفکیک آثارش از زندگی شخصی خود، آنها را مربوط به عامه مردم می‌کند.

سعید، که متولد بخش فلسطینی اورشلیم است، پیش از رفتن به ایالات متحده، در فلسطین و قاهره

مشغول به تحصیل می‌شود. اگرچه او یک فلسطینی‌الاصل است، اما تحصیلات خود را در غرب گذرانده است. (دوره لیسانس در دانشگاه پرینستون ۱۹۵۷، فوق‌لیسانس و دکترا در دانشگاه هاروارد ۱۹۶۰ و ۱۹۶۴). او از سال ۱۹۶۳ به تدریس در دانشگاه کلمبیا پرداخت؛ جایی که او استاد ادبیات انگلیسی و علوم انسانی بود.

او همچنین منتقد موسیقی برای مجله نیشن[۳] بود. (به تفسیرهای موسیقی او مراجعه کنید). سعید به عنوان عربی آواره که به مطالعه ادبیات اروپایی در آمریکا پرداخته، از درونمایه آوارگی برای خود حرفه‌ای آفریده است. او از این دیدگاه استثنایی به بسط گونه‌ای مؤثر از نقد فرهنگی می‌پردازد. (رک ماتریالیسم فرهنگی). اهمیت او برای منتقدان معاصر در این است که با اجتناب از بر چهره زدن ماسک بی‌طرفی (کاری که بسیاری از محققان ادبی می‌کنند)، نشان داد که چگونه نقد ادبی می‌تواند در جریان منازعات ناپایدار جاری برای برتری‌جویی‌های فرهنگی کاربرد داشته باشد. (رک هژمونی)

اگر به خاطر هشدارهای ادوارد سعید درباره نسبت دادن آغازهایی که تداومی به دنبال دارند، نبود، شخص وسوسه می‌شد که درباره حرفه سعید اظهارنظر کند که نظریات اخیرش درباره مسئله فلسطین پیشاپیش در پایان نامه دکترایش درباره جوزف کنراد، رمان‌نویس امپریالیسم غربی، به‌طور ضمنی و تلویحی بیان شده است. به جای به کار بستن فرا داستان[۴] یا مفاهیم غیر خطی در کارش، بسیار مناسب است بگوییم که سه پیکربندی[۵] به عنوان «نیت آغازین» در نقد او به چشم می‌خورد: «تمایلی که از بافت زندگی، نقد به‌وجود می‌آورد و خودداری از جدا کردن امپریالیسم ذهنی از امپریالیسم ملی و میل وافر در به کار بستن نقد ادبی در کار دخالت سیاسی برای تولید فرهنگ‌ها. این درونمایه‌ها در تفکر سعید، پیکربندی دوباره مضمون‌های مرتبط به هم در افکار گیام باتیستاویکو[۶]، گئورگ لوکاچ، آنتونیو گرامشی، تئودور آدورنو، فرانتس فانون[۷]، ریموند ویلیامز و میشل فوکو است؛ متفکرانی که تأثیر زیادی بر او داشتند.

نخستین کتاب سعید، جوزف کنراد و داستان زندگی‌نامه خود نوشت[۸]، بررسی‌ای است از نامه‌های کنراد (به عنوان داستان خود زندگی‌نامه‌ای) در ارتباط با آثارش (به عنوان خود زندگی‌نامه داستان‌نما). این بررسی که از استراتژی خواندن در نقد پدیدارشناسی مکتب ژنو بهره جسته است، روند شرح حال را، که در نامه‌های کنراد به وضوح دیده می‌شود، به تکامل داستان‌هایش، ربط می‌دهد. سعید نشان می‌دهد که چگونه «گذشته» در نوشته‌های کنراد همواره به عنوان درمانی برای

ترس‌های مداوم او از هم‌گسیختگی عاطفی‌اش دوباره حکایت می‌شود.

در کتاب آغازها، سعید بررسی خود را درباره به داستان کشیدن تجربیات. ادامه می‌دهد و ردپای تغییراتی را دنبال می‌کند که در رمان مدرن به اوج می‌رسند. ترکیب تأویل غیرخطی متن زیگموند فروید با روش‌های تجزیه و تحلیل ویکو و فوکو، سعید را به این ادراک رهنمون می‌کند که رمان شبکه پیچیده‌ای از قدرت و تعرض است. بررسی‌اش از روایت‌گری در کتاب شرق‌شناسی[9] روندی سیاسی می‌گیرد. این کتاب سرگذشت شخصیت‌پردازی‌هایی است که با آفرینش آنها، محققان غربی شرق را در تبانی ناآگاهانه‌ای با عوامل دولتی روایت کرده‌اند. این اثر به‌طور مستقیم منجر به بازنویسی تاریخ معاصر در کتاب مسئله فلسطین و پوشش دادن اسلام[10] شد تا علیه افسانه‌هایی چون «عرب‌ها» و «اسلام» اعتراض کند. سپس او این نظریه را مطرح می‌کند که پیوستن به نهادهای فرهنگی جایگزین حق مسلم شخصی می‌شود. در سرتاسر نوشته‌های او، تاریخ فرهنگ‌ها از سرگذشت‌های شخصی جدایی‌ناپذیرند.

مهم‌ترین جنبه نوشته‌های ادوارد سعید مبحث «اروپامحوری»[11] است، به خصوص همان گونه که در امپریالیسم به چشم می‌خورد. سعید در نخستین آثارش نشان می‌دهد که یگانگی کنراد با «اروپاگرایی»[12] به نوعی یک رستگاری دنیوی بوده است تا او خود را از دل تاریکی[13] نجات دهد و بعد از این، تغییر طرز تفکرش در کتاب آغازها اتفاق می‌افتد. اگرچه این کتاب به‌طور ضمنی سرگذشت رمان مدرن است، اما به بیان امپریالیسم ذهنی می‌پردازد که در فرایند روایت‌گری خطی، سوژه انسانی را تا حد تابعیت یک نظام تقلیل می‌دهد. در این کتاب، سعید مفهوم «زبان محوری»[14] ساخت گرایان رارد می‌کند. تلاش او برای بسط شیوه فراداستانی به تاریخ‌گویی منجر شد تا آنجا که ناچار شد در اثر بعدی تاریخچه مشرق زمین را بازگو کند. شرق‌شناسی در پی‌کشف، برای مثال روابط بین امپریالیسمی است که هم مولود علم و هم از حمله به کشورها نشأت می‌گیرد. تاریخ امپریالیستی، شرط پیش‌نیاز امپریالیسم است. شرق‌شناسی، درآمدی بر حضور امپراتوری‌های اروپایی در شرق است. سعید با مرتبط ساختن ساخت‌های گفتمانی مانند «عرب‌ها»، «اسلام» و «شرق» با شرایط سیاسی معاصر- به همان شیوه‌ای که در نوشته‌هایش درباره فلسطین انجام می‌دهد- شکلی متعهد از نقد فرهنگی را به کار می‌بندد.

مداخله در شکل‌دهی فرهنگ‌ها، هدف اصلی کار سعید است. مسئله مسئولیت پذیری که در

بررسی‌اش از کنراد به عنوان مسئله‌ای در نویسندگی مطرح می‌شود، در کتاب آغازها، به صورت مسئله سلطه «قصد آغازین» مطرح شده و در آثار بعدی او به مسئله نفوذ سیاسی تغییر می‌یابد. اینکه آیا نویسنده عامل تولیدات فرهنگی است، یا فقط انعکاسی است از نظام فرهنگی، سؤالی است که بر کتاب آغازها سایه افکنده است. به این مسئله در روند کار او- برای مثال در کتاب شرق‌شناسی- پاسخ داده می‌شود. مسئولیت منتقد، تحلیل نظام فرهنگی رایج در بازنمودها و مداخله در این شکل‌گیری گفتمانی، از طریق بازگویی تاریخ آن است.

سعید در کتاب شرق‌شناسی به دوباره گویی تاریخ شرق‌شناسی می‌پردازد و بدین‌وسیله قاطعانه در شکل‌گیری گفتمانی آن ایفای نقش می‌کند. به همین صورت، با نوشتن تاریخ فلسطین به داوری درباره مسئله فلسطین می‌پردازد و با کاربرد علنی روش‌های نقد ادبی که در آثار پیشین بسط داده بود، پوشش دادن اسلام توسط رسانه‌ها را به هم می‌زند. در هر حالت، سعید مانند فوکوی پیش از او با مداخله قصد دارد که چگونگی شکل‌گیری سخنی خاص را نشان دهد. در کتاب جهان، متن و منتقد، او به طرح نظریه‌اش درباره نقد فرهنگی می‌پردازد. سعید می‌گوید منتقدان باید «چالش‌گر» باشند. منتقدان همانند روشنفکران، مسئولیت مداخله در شکل‌دهی فرهنگ‌ها را بر عهده دارند؛ فرهنگ‌هایی که شبکه‌ای از پیش‌متن‌ها، متن‌ها و فرامتن‌هایند. در مرحله آغازین چنین می‌نویسد:

فرهنگ فقط بدین منظور به کار برده نمی‌شود که چیزی را که فرد به آن متعلق است معین کند، بلکه چیزی را که فرد در اختیار دارد نیز مشخص می‌کند و در راستای آن روند انحصاری، فرهنگ به تعیین مرزهایی می‌پردازد که از آن طریق مفاهیمی چون: چه چیز یک فرهنگ، درونی است (متعلق به خود) و یا خارجی (عاریتی از دیگران) وارد صحنه می‌شوند... اما در جایگاه دوم، بعد جالب‌تری از این نظریه فرهنگ... با اتکا به جایگاه والا و برتر فرهنگ در: اختیار دادن، سلطه داشتن، قانونی کردن، تنزل دادن، ممنوع کردن و اعطای اعتبار مطرح می‌شود؛ کوتاه سخن، قدرت یک فرهنگ به عنوان عامل یا وسیله تمایزی موثر، در درون و همچنین ماورای محدوده یک فرهنگ است.

مسئولیت منتقد به چالش کشاندن قدرت برتری‌جویی تشکل‌های فرهنگی است. (بدین معنا که منتقد فرهنگی، منتقد هژمونی جاری است که ارباب قدرت به وسیله آن قشرهای ضعیف جامعه را استثمار می‌کنند) این مسئولیت با استفاده از استراتژی‌های ساخت شکنانه دریدایی (رک واسازی یا شالوده‌شکنی) تحقق‌پذیر نیست، چرا که به علت علاقه‌اش به آنچه او «جانشینی نامحدود»

می‌خواند، دریدا به حذف اختیارات و اهداف می‌پردازد. از سویی دیگر، این استراتژی‌ها «بر اساس تئوری عدم قابلیت تصمیم‌گیری و انتشار معناست -که افق معنایی جدیدی را فراهم آورده- و بنابراین فرصت تأویلی تازه‌ای را ارائه» می‌دهد که در آن یک سنت یا سنتی دیگر، جایگزین می‌شود. به‌طور خلاصه، استراتژی‌های تأویلی ساخت‌شکنانه به‌طور مشخص در شکل‌گیری‌های فرهنگی، از راه‌های «معنوی» مداخله می‌کنند؛ روشی که با افراط پوچ‌گرایانه، به دنبال «رد پای نوشته‌هایی به کار می‌روند که باتلاّلویی ناچیز، از تهی بودن محض فراتر می‌روند.» ( آغازها ،۳۴۳). برای سعید شیوه‌های ساخت‌شکنانه در نهایت از مسئولیت در قبال متن و بنابراین در قبال آنچه بر سر فرهنگ خواهد رفت، شانه خالی می‌کنند. همان‌گونه که آثارش به قدر کافی گواهی می‌دهند، سعید منتقدی است که مسئولیت‌های یک منتقد فرهنگی را می‌پذیرد. او می‌نویسد:

اگر می‌خواستم تنها یک واژه را به‌طور مستمر برای واژه «نقد» به کار ببرم، آن واژه، «چالشگری»[15] خواهد بود. اگر نقد نه به یک آیین و نه به یک جایگاه سیاسی درباره مسئله‌ای خاص تقلیل نمی‌یابد و اگر آن باید همزمان هم در جهان باشد و هم خودآگاه، پس هویتش در تفاوت آن از دیگر فعالیت‌های فرهنگی و دیگر نظام‌ها و یا شیوه‌های فکری است. با شک نسبت به مفاهیم کلی‌گرا و با نارضایتی از ابژه‌های ملموسی و با ناشکیبایی آن در برخورد با دسته‌ها، علایق خاص و عادات فکری سنتی، نقد به معنای واقعی خود نزدیک است و اگر این تناقض قابل تحمل باشد، با روی آوردن به یک عقیده جزمی سازمان‌یافته، از معنای واقعی خود دور می‌شود.



انسان غربی امروزی که از سده نوزدهم، تحت تأثیر ترجمه انگلیسی فیتزجرالد از رباعیات خیام و عقاید داروین تبدیل به انسانی اپیکوری و خوش گذران شده است، جز میگساری و زن‌بارگی، اندیشه دیگری در ذهن خود نمی‌پروراند و تبدیل به مترسکی بی‌جان و بی‌اختیار شده است که در ژرفای فساد غرق است. این مضمون را ما در نوشته‌ای ادبی و فلسفی ادیبان و فیلسوفان غرب به خوبی مشاهده می‌کنیم. در اینجا برای روشن شدن موضوع فقط به یک نمونه ادبی بسنده می‌کنیم: همان‌طور که در شعر معروف و ماندگار تی.اس. الیوت ، شاعر آمریکایی- انگلیسی[16] به نام «سرزمین بی حاصل»[17] می‌خوانیم، بازرگانی یک چشم به نام «آقای خوش نژاد»[18] که تاجر کشمش است، کالای خود را از شرق به اروپای غربی می‌برد تا در آنجا به فروش برساند. این بازرگان ازمیری از راوی شعر که همان الیوت باشد، تقاضا می‌کند که ناهار را با او در مهمانسرای کانن‌استریت[19] صرف

کند و پس از آن، پایان هفته را در هتل متروپل بگذرانند. البته یک شرقی معنای این دعوت و بار فرهنگی آن را درک نمی‌کند، ولی در غرب اگر مردی، بدون اینکه آشنایی قبلی در کار باشد، چنین دعوتی از یک مرد بیگانه بکند، باید دانست که صددرصد تقاضاکننده هم‌جنس گراست، چرا که در مشرق زمین کاملاً عادی است که دو دوست با هم بخوابند، آخر هفته را در هتلی بگذرانند و حتی در یک تختخواب یک نفری دو مرد باهم چند شب را بگذرانند. در این شهر، الیوت می‌خواهد سترون بودن و بی‌حاصلی غرب را به تصویر بکشد؛ جایی که جز فساد، چیز دیگری در آن یافت نمی‌شود. ضمن طالع‌بینی، خانمی که طالع راوی را از روی کارت‌های «تاروت» می‌بیند، به او می‌گوید بازرگان ازمیری که در برگ بازی او نقشی نبسته است «چیزی بر دوش می‌کشد که مرا اذن دیدن آن نیست.» این چیز نادیدنی که طالع بین قادر به دیدن آن نیست، اسراری است که او از شرق به غرب می‌برد. در قرون وسطی که غرب در ژرفای بربریت مستغرق شده بود و اروپایی‌ها -در آن زمان آمریکا کشف نشده بود- کسانی نبودند جز یک مشت دزدان دریایی که راه را بر کشتی‌های حامل خواربار یا اشیاء عتیقه می‌بستند و در جنگ‌های صلیبی انگار می‌خواستند دودمان مردم معتقد به ادیان دیگر را ریشه‌کن کنند، شرق کانون علم و دانش بود و دانشمندانی چون خوارزمی، ابن سینا و زکریای رازی کتاب‌های ارزنده‌ای در پزشکی، ریاضی و علوم طبیعی نوشتند که این کتاب‌ها همانند باری که بازرگان یک چشم به دوش می‌کشید، به غرب برده شدند و در دانشگاه‌های اسپانیا (اندلس) تدریس شدند. از این راه بود که شرق، غرب را بارور می‌کرد و دانشمندان اروپایی که از هر گوشه این قاره برای آموختن علوم به اسپانیا می‌آمدند، از وجود این کتاب‌های با ارزش آگاه شدند و آنها را به کشورهای خود بردند. همین اطلاعات و کشفیات که از شرق به غرب برده شد، اساس رنسانس را پی‌ریزی کرد. ولی برای اینکه اروپا به این باروری علمی برسد، خون‌ها ریخته شد و یا به واسطه فساد اخلاق پاپ‌ها و ستم‌کاری روحانیان مسیحی چندبار پیش از سده شانزدهم میلادی جنبش‌های دینی صورت گرفت که در نتیجه پاپ آن عصر موسوم به «اینوسنت» سوم[۲۰] بر ضد شورشیان اعلام جهاد داد و عده‌ای قتل عام شدند. یا هنگامی که «وای کلیف»[۲۱] در قرن چهاردهم میلادی در انگلستان نظریات اصلاحی خود را درباره کلیسا اعلام داشت، پاپ او را تکفیر کرد. مارتین لوتر[۲۲] نیز به علت داشتن نظریات اصلاحی در سال ۱۵۲۰میلادی از سوی کلیسا و پاپ تکفیر شد. در سال ۱۶۱۵ گالیله ایتالیایی به علت داشتن نظریات تازه نجومی که مغایر با فلسفه کلیسا بود، به دادگاه بازجویی رم فرا

خوانده شد و از روی ناچاری از عقاید خود استغفار کرد.

همه این عوامل دست‌به‌دست هم دادند که غرب وحشی را متمدن کنند و همان‌طور که در سطور پیشین گفته شد، عامل اصلی این تکامل فرهنگی مشرق زمین بود. ولی اروپایی‌ها با این تمدن -که به صورت نمادین کوله باری است اسرارآمیز بردوش تاجر یک چشم شرقی- چه کردند؟ آنها با کمک این علوم باروت ساختند تا اینکه در سده بیستم دو بمب اتمی بر سر مردم بی‌دفاع هیروشیما و ناکازاکی فرو ریختند و فساد و فحشا را ترویج دادند، تا جایی که این فساد از مشرق زمین سربرآورد و پس از آلوده کردن شرق به غرب بازگشت. امروزه، به قول تی.اس. الیوت، فقط این غرب نیست که فاسد است: غرب در گذشته فاسد بوده و این فساد را تحویل شرق داده و شرق گویی در اثر یک بیماری واگیردار که به آن سرایت کرده، قربانی فساد غرب شده است. این دور تسلسل تاریخی را می‌توان با تصویر زیر نشان داد:

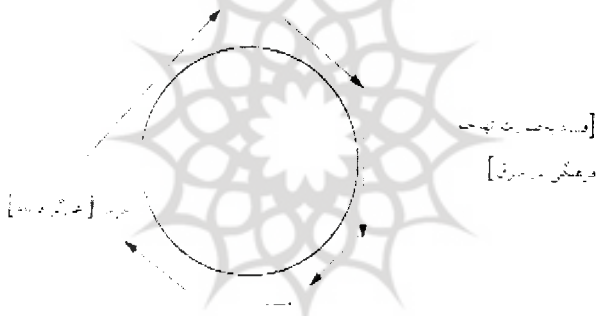

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

به همین دلیل است که در شعر الیوت بازرگان (ازمیری) یا شرقی، فسادی را که از غرب گرفته، در یک دور تسلسل، دوباره تحویل غرب می‌دهد. روشن‌تر بگوییم، در قرن بیستم «شرق» باعث فساد و نابودی غرب می‌شود. آخر کسی نیست که از خود بپرسد که غرب به چه چیزی می‌بالد؟ از بمب‌های اتمی‌اش یا آلوده کردن محیط زیست؛ یا مضمحل کردن اساس و بنیان خانواده و ترویج فحشا؟ درست نیست در این زمینه سخن را به درازا بکشانیم؛ هرکس که مختصر سوادی دارد از این فجایع آگاه است.

مثال کوچک دیگری اندکی موضوع را روشن‌تر می‌کند. جوزف کنراد، نویسنده لهستانی (اروپای شرقی) رمان دل تاریکی را با توجه به این نکته که خود از اروپای شرقی بود، ولی به زبان انگلیسی

رمان می‌نوشت، بهتر می‌توانست این احساس برتری و بزرگ‌بینی[۲۳] مردم اروپای غربی را درک کند که به مردم اروپای شرقی فخر می‌فروختند. اکنون هم اگر کسی به آمریکا برود، مشاهده می‌کند که به مردم کشورهای اروپای شرقی با چشم تحقیر نگریسته می‌شود. در داستان دل تاریکی، یک سفیدپوست به نام کرتز[۲۴] به کنگوی بلژیک سفر می‌کند، تا به اصطلاح، آنها را متمدن کند. در پایان داستان مشاهده می‌کنیم که این اروپایی سفیدپوست که در باطن فرسنگ‌ها از تمدن به‌دور است، در برابر آفریقایی‌های معصوم، درنده‌ای بیش نیست که به خاطر سود در خرید و فروش عاج فیل حاضر است همنوع خود را به کشتن دهد. در اینجا، جمله‌ای به ذهن نگارنده این سطور می‌رسد که به علت زیبایی کلامی‌اش ناچار است متن انگلیسی آن را در این صفحه ذکر کند و این جمله چنین است:

Civilizers are Colonizers [۲۵]

هر خارجی که در غرب زندگی می‌کند، به‌ویژه اگر از خاورمیانه، یونان، ایتالیا یا لهستان باشد، به عنوان شهروند درجه دوم با او رفتار می‌شود. این مسئله در آمریکا شدیدتر است، چرا که آمریکایی‌ها خود را آقای دنیا می‌شمارند، در حالی که خود آمریکایی‌ها به‌هیچ‌وجه اصالت ندارند و دوسه نسل اگر عقب‌تر برویم، می‌بینیم نیاکانشان از اروپا (به‌ویژه هنگام بروز قحطی سیب زمینی) از ایرلند به آمریکا پناهنده شده‌اند و اندک اندک، عرب، هندی، پاکستانی، افغانی یا مردم کشورهای آمریکای لاتین، از قبیل ونزوئلا، پرتوریکو، باربدوس و دیگر جزایر آب‌های جنوب آمریکا (برای نمونه، کوبا) و در این چند دهه اخیر، ایرانیان و سایر اتباع کشورهای خاورمیانه به آمریکا مهاجرت کردند و در آنجا مقیم شدند و درد خارجی بودن را کشیدند و همواره مورد تحقیر قرار گرفتند. تا همین اواخر که جنگ تحمیلی عراق جوانان ایران را بلعید و تعداد زیادی شهید، معلول جنگی و شیمیایی به جای گذاشت، آمریکایی‌ها عراقی‌ها را ایرانی می‌پنداشتند و فرق این دو کشور که یکی عربی و دیگری ایرانی است را نمی‌دانستند.[۲۶]

این برتری‌جویی باعث شد که آمریکایی‌ها از جنگ جهانی دوم، با بمباران اتمی دو شهر ژاپن، رسماً دخالت خود را در کشورهایی مانند ویتنام، (به بهانه مقابله و ریشه‌کنی کمونیسم در دوران جنگ سرد) علنی کنند و ظاهراً جای امپریالیسم پیر انگلیس را بگیرند، در حالی که در باطن، بدون مشورت با یکدیگر آب هم نمی‌خوردند. پایین بودن سطح آگاهی غربی‌ها، به‌ویژه آمریکایی‌ها، باعث شده بود که به‌خصوص مردم عامی، ایران را کشوری عربی پندارند، ولی ترکیه از این برچسب معاف بود،

برای اینکه آتاتورک در آغاز قرن بیستم خط ترکی را به لاتین تبدیل کرده بود.

به‌طور کلی آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها، کشورهای مشرق زمین، مانند ترکیه، ایران و به‌ویژه کشورهای عربی و اسلامی را دارای مردمی تنبل و تن‌پرور، کثیف، هم‌جنس‌گرا، زن‌باره و منحرف می‌پنداشتند تا جایی که لرد بایرون، شاعر انگلیسی که مدتی از عمر خود را در دربار شاهان عثمانی گذرانده بود، درباره فساد حکمرانان ترک و انحرافات اخلاقی آنها شعرهایی سرود. تمام این فشارهای روحی و پیش‌داوری‌ها باعث شد ادوارد سعید، به عنوان یک فلسطینی آواره، با وجود اینکه تحصیلاتش را در بهترین دانشگاه‌های آمریکا، مانند هاروارد، گذرانده بود و زبان انگلیسی را با فصاحت تمام تکلم می‌کرد، هیچ‌گاه موفق نشد برچسب آوارگی را از پیشانی‌اش بزداید و وضعیت او درست شبیه وضعیت شاعران و نویسندگان مهاجر ایرانی در خارج است که به ادبیاتی که در کشورهای دیگر می‌آفرینند، «ادبیات تبعیدی»[۲۷]، نام می‌نهند.

به همین دلیل داستان‌های جوزف کنراد که خود یک آواره لهستانی در انگلستان بود، تأثیر شگرفی روی ادوارد سعید گذاشت. کنراد در ایالتی در لهستان زندگی می‌کرد که زیر سلطه روس‌ها بود. پنج سال پس از تولد کنراد، خانواده‌اش به ورشو کوچ کردند.

مرگ نابهنگام پدر و مادرش در تبعید (روسیه) کنراد جوان را چنان دلگیر کرد که ناچار شد به کتاب پناه ببرد و در نوجوانی درون‌گرا شود. اما اندیشه جدایی از پدر و مادر (مرگ زودرس و تبعید آنها به روسیه) لحظه‌ای کنراد جوان را راحت نمی‌گذاشت و همین امر باعث شد مدرسه و فضای خفقان‌آوری که در آن نفس می‌کشید و محیط بسته لهستان را نتواند تحمل کند؛ محیطی که زیر پنجه‌های ببر پیر روسی، همگان را له می‌کرد.

سرانجام، کنراد جوان، برخلاف میل عمویش، تصمیم گرفت سفرهای دریایی خود را آغاز کند و از قراردادهای پوچ اجتماعی و ظلم سیاسی رهایی یابد. در اینجا، باید به این نکته مهم اشاره کرد که کنراد از سن ۲۰ سالگی شروع به یاد گرفتن زبان انگلیسی کرد و عجیب است که شخصی در سن ۲۰ سالگی زبان دومی فرا گیرد و حتی در آن زبان داستان بنویسد؛ البته کنراد بعدها زبان فرانسوی را به خوبی آموخت (برخی از جملات و قطعاتش گویی از زبان فرانسه ترجمه شده‌اند.)

کنراد، در داستان‌هایش به‌وفور نماد (سمبل) به کار می‌برد. همین رمان دل تاریکی که موضوع بحث ماست، عنوانی نمادین دارد، چرا که در نقشه جغرافی، قاره آفریقا به شکل قلب ترسیم شده است. با

نگاهی دیگر، «قلب» به معنای محلی است که اهمیت زیادی دارد یا چیزی که کانون احساسات است.اما هنگامی که این مرکز، منبع «تاریکی» است، نمادین بودن آن اشاره به دوزخی دارد که مولد افکار سیاه است. ابهام هم جنبه دیگر این نماد است و جمع نمادها اشاره به داستانی دارد که اسرارآمیز است و آفتاب حقیقت نقابی برچهره افکنده است. یکی از این نمادها، نماد «سایه» است. در این رمان به دنبال نماد «سایه»، تصاویری مانند، «مه» و «ابر»، «تاریکی» و «سیاهی» به کار برده شده تا در تقابل با تصاویری چون «نور»، «روشنایی»: «نور شمع»، «نور مهتاب»، «نور خورشید» و «آذرخش» قرار گیرد.

از طریق تصویر مرکزی «سایه»، کنراد درباره جهان اطراف خود و مردمی که در آن زندگی می‌کنند، اظهارنظر می‌کند. اگر جهان نور، روشنایی روز و آگاهی در سطح اندیشه‌های کنراد قرار دارد، جهان تاریکی، ابهام و سایه در زیر این سطح مستقر است، به‌عبارت دیگر زیر سطح آگاهی اشیاء؛ یعنی در قلمرو نیمه‌آگاه.

در این رمان دو شخصیت نقش کلیدی دارند؛ یک مارلو[۲۸] که راوی داستان است و دیگری کرتز[۲۹] که نماد شرّی است که مارلو در درونش آن را سرکوب کرده است. در زبان آلمانی کرتز یعنی آدم کوتاه قد ولی در این داستان این شخصیت حدود دومتر قد دارد؛ جنبه نمادین قضیه در اینجاست که کرتز، اگرچه آدم قدبلندی است، ولی از لحاظ اخلاقی کوتاه و پست است. از لحاظ درونمایه، رمان‌های کنراد بر سه نوع است:

۱. رمان‌های مربوط به جنگل
۲. رمان‌های مربوط به دریا
۳. رمان‌های سیاسی.

دل تاریکی از نوع رمان‌های جنگلی کنراد است. در این رمان‌ها عموماً یک سفیدپوست اروپایی (در این رمان، کرتز،) به دلایلی تصمیم می‌گیرد که خود را از جامعه سفیدپوستان جدا کند و مانند آفریقایی‌های آن زمان به صورت ابتدایی زندگی کند. در هر صورت فرد نمی‌تواند از جهان واقعی فرار کند و توجه و علاقه کنراد بیشتر معطوف به مسائل و مشکلات اخلاقی و روانشناختی است که در نتیجه شبیخون‌زدن به جهان خصوصی شخصیت رمان به‌وجود می‌آید. قهرمانان این نوع رمان‌ها هرگونه ارتباطی را با دنیا قطع می‌کنند، ولی کنراد آنها را وادار می‌کند که با دنیا روبه‌رو شوند. این



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

قهرمانان باید از بحران‌های شدید عاطفی گذر کنند تا اینکه بتوانند رستگار شده و به انسان‌های کاملی تبدیل شوند.

در داستان دل تاریکی، شاید کنراد می‌خواهد به ما بگوید که ظاهر تمدن، اساس بربریت را که ساختار زیرین هر جامعه را می‌سازد، پنهان می‌کند؛ حال خواه این جامعه انگلستان دو هزار سال پیش باشد، خواه آفریقای سده نوزدهم و به طریق اولی آمریکا در قرن بیستم؛ در آن زمان که انگلستان کشوری عقب افتاده و توسعه نیافته بود، سربازان رومی برای غارت و به یغما بردن غنایم و سرانجام کشورگشایی به آنجا می‌رفتند. در این داستان، کنراد می‌خواهد که انگلستان دو هزارسال پیش را با آفریقای سده نوزدهم مقایسه کنیم. همان‌طور که مارلو، کاپیتان کشتی نلی[۳۰]، برای چهار نفر روی عرشه می‌خواهد داستان رویدادهایی که سال‌های پیش برای او اتفاق افتاده بازگو کند، ناگهان به یادش می‌آید همان‌طور که خودش قصد دارد به قلب تاریکی (آفریقا) مسافرت کند، سربازان رومی هم با شبیخون زدن به انگلستان، به قلب تاریکی رفته بودند. فقط زمان است که میان مارلو و سربازان رومی فاصله انداخته. آنچه مارلو به یاد می‌آورد این است که لندن،یکی از بزرگترین و پیشرفته‌ترین شهرهای دنیا، زمانی تاریک‌ترین مکان روی زمین بوده. در این داستان، مارلو مظهر انسان است، در حالی که زوار یا مسافران کشتی و کرتز نماد انسان‌هایی هستند که از معیار خارج شده و به اصطلاح هنجارگریزی کرده‌اند. مارلو، در پایان بخش آغازین داستان مانند بودا به حالت یوگا نشسته است و در حال وعظ شنوندگان خود است. در اینجا موضوع خطابه‌اش این است که عده‌ای که خود را برتر از دیگران از لحاظ رنگ پوست و مو یا بینی پهن می‌دانند، این حق را به خود می‌دهند که به کشورهای محروم تجاوز کنند که البته محروم کردن این افراد از خاک و وطنشان یا دست‌اندازی به ذخایرملی‌شان کار درستی نیست. کشورگشایی و جهانگیری با این تصور آرمانی قابل توجیه که شاید روزی کشور مغلوب به کمک متجاوزان متمدن شود؛ اما، آنچه اتفاق می‌افتد کاملاً برعکس است، چرا که متجاسرین ذخایر ملی کشور تحت سلطه را به یغما می‌برند و به جایش فساد اخلاقی را در آنجا رواج می‌دهند.

البته نباید از نظر دور داشت که مارلو بازگو کننده داستانی است که کنراد شخصاً در زندگی تجربه کرده بود. سرانجام، کشتی بخار به دهانه رودخانه کنگوی بلژیک می‌رسد و مارلو پیاده می‌شود و سپس سوار کشتی بخار کوچک‌تری می‌شود که ناخدایش سوئدی است. پیش از اینکه مارلو از

ناخدای سوئدی خداحافظی کند، به او گفته بودند که یک سوئدی دیگر خودش را دار زده بود. ظاهراً، جنگل تأثیر خطرناکی روی مردمی که در آن مسافرت می‌کنند، دارد. سرانجام مارلو به ایستگاه شرکت کشتیرانی می‌رسد که جای چندان جالبی نیست: تمام دستگاه‌ها از کار افتاده‌اند، بومیان در حال مرگند و در این میان یک مرد خوش‌پوش دیده می‌شود که با یقه آهاردار و کفش‌های واکس‌زده با دیگران تناسب ندارد. همین شخص خوش‌پوش است که برای نخستین بار درباره کرتز، با مارلو سخن می‌گوید. او که شغلش حسابداری است، دو نقش در رمان دارد: نخست اینکه از طریق اوست که ما از حضور «چشمگیر» کرتز آگاه می‌شویم که تاکنون توانسته است بیشتر از هرکس دیگری در تجارت «عاج» فیل موفق شود. تأثیر این اطلاع این است که او را شخص مرموز و اسرارآمیزی جلوه دهند و نقش دوم این است که حسابدار نمونه بقا و ادامه حیات است. با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن در فضای ناامید کننده، با تن به تنبلی ندادن در زندگی، موفق و شخصی با استقامت است. انجام وظیفه کردن در جایی که همه عوامل بر ضد فرد فعالیت می‌کنند، عامل مهمی در اصول رفتار مناسب کنراد است.



مارلو به مسافرتش در رودخانه ادامه می‌دهد و در طی آن به مناظر وحشتناک و هولناکی برمی‌خورد و در جنگل انواع و اقسام چیزهایی می‌بیند که حکایت از هرج‌ومرج دارد؛ مثلاً با جسد یک بومی روبه‌رو می‌شود که با گلوله پیشانی‌اش را سوراخ کرده‌اند. مارلو با دیدن این مناظر احساس می‌کند که رفته‌رفته دارد مشاعرش را از دست می‌دهد. در اینجا تخیل ما باید یک تغییر ناگهانی بکند: از کنگوی بلژیک به رودخانه تیمز[۳۱] در انگلستان، از گذشته به حال، از گستره بیابان برهوت به مرکز «روشنگرانه» تمدن. به علاوه ما نمی‌توانیم به سادگی از ابهام واژه «اجتماعی یا مدنی» بگذریم. شنونده، هر که باشد، با قیاس مارلو مخالف است؛ او ترجیح می‌دهد که مارلو، آداب‌دان و متمدن باشد. در نتیجه هر نوع همسانی با بربریت را رد می‌کند؛ خواه این همسانی در کنگوی بلژیک باشد یا زیر پوشش تمدن لندن خود را پنهان کرده باشد.

مارلو از همذات پنداری و احساس یگانگی با توحش ابایی ندارد. هم‌چنانکه کشتی بیشتر و بیشتر در قلب قاره سیاه فرو می‌رود، مارلو بیشتر با انسان پیش از تمدن، احساس یگانگی می‌کند. او در شگفت است که چگونه این انسان‌های ابتدایی می‌توانند در سواحل رودخانه زندگی بکنند. برای مارلو جالب‌ترین چیزها درباره آنها این است که باوجود توحش، هنوز انسان باقی مانده‌اند. به علاوه،

عجیب است که ما درک کنیم که خودمان هم وحشی هستیم و در توحش فرقی با این آدم‌های وحشی نداریم، ولی ما آموخته‌ایم که بربریت خود را پنهان کنیم.

با دیدی یونگی تجزیه و تحلیل این پدیده این است که در اذهان خود تجربه «ناخودآگاه جمعی» گذشته خود را مدفون کرده‌ایم. جالب‌تر از درک مارلو از ماهیت مردم ابتدایی، چه متمدن و چه وحشی، ظهور عقایدی است که ما با روانکاوی رمزی یا تمثیلی کارل گوستاویونگ توجیه می‌کنیم. یونگ نظریه‌های «ناخودآگاه همگانی» و تداوم آن را در تاریخ فرهنگی به چاپ رسانید، یعنی اینکه به ارث بردن برخی از عقاید فرهنگی درست شبیه به ارث بردن رنگ چشم است. البته یونگ مدت‌ها پس از اینکه کنراد دل تاریکی را بنویسد، عقایدش را در این باره منتشر کرد. «زوار» واهمه دارند که مبادا بومیان جنگل به آنها حمله کنند. آدم‌خوارانی که آرام و موقر، متین و سنگین روی عرشه قایق روی رودخانه انتظار می‌کشند، آماده رویارویی با بومی‌ها هستند. هنگامی که مارلو از آنان می‌پرسد چرا می‌خواهند به بومی‌ها حمله کنند، رئیس قبیله آدم‌خواران پاسخ می‌دهد که آنها می‌خواهند بومی‌ها را بگیرند و «بخورند.» نکته مهم دیگر این است که اگر آدم‌خواران از خوردن گوشت انسان لذت می‌برند و ضمناً ذخیره غذایی‌شان فاسد شده و دیگر قابل خوردن نیست، چه چیزی باعث شده که تاکنون برای خوردن گوشت «زوار» اقدامی نکرده‌اند. پاسخ به این پرسش این است که بنابر نظریه مارلو، آنها خود را عادت داده‌اند که بر اشتهای‌شان برای خوردن گوشت چیره شوند؛ یعنی اینکه به وسیله تمرین این میل طبیعی در آنها خنثی شده است. پس، آدم‌خواران با تمرین، بر میل خوردن انسان چیره شده و آن را مهار کرده‌اند. بنابراین، خودداری از تشفّی غرایز در آنها بسیار قوی‌تر از انسان‌هاست؛ همان انسان‌هایی که برای فرونشاندن هوای نفس دست به چنین جنایت هولناکی می‌زنند. ولی از سوی دیگر آدم‌خواران به قدری خویشتن‌دار و معتقد به میانه‌روی و تعادل هستند که باید گفت تفاوت ره میان آنان و «زوار» از کجاست تا به کجا.

آنچه برای خواننده در این مقطع از داستان روشن می‌شود، این است که کرتز، آن اروپایی که مظهر تمدن است، در نهایت تبدیل به اهریمن می‌شود. اکنون دیگر خودخواهی کرتز فراگیر شده است و نمونه بارز این خودخواهی این است که می‌انگارد همه چیز به او تعلق دارد. برای نمونه، دایم می‌گوید «عاج من، مقام و منزلت من، رودخانه من و از این قبیل چیزها...» آنچه باعث جاه‌طلبی و قدرت‌طلبی کرتز شده، باعث فساد اخلاقی او هم شده است. کرتز، یعنی همان شخصی که از سوی

جامعه بین‌المللی برای سرکوبی عادات و رفتار وحشیانه برگزیده شده تا بومیان را با تمدن آشنا کند و به زندگی آنها سروسامانی بدهد، در لباس تمدن آنها را استثمار می‌کند. مارلو، گزارشی را که کرتز برای جامعه بین‌المللی برای سرکوب عادات و رفتار وحشیان نوشته است، می‌خواند. هفده صفحه نامه درباره سفیدپوستان است که برای «سعادت وحشیان از چه راه‌هایی باید قدرت خود را اعمال کنند.» در پایان نامه در ضمیمه‌ای کوتاه اضافه کرده، که «همه این جانوران بی‌شعور را سر به نیست باید کرد.» برای مارلو، کرتز هم به معنای واقعی کلمه و هم به صورت استعاری و مجازی کلمه مرده است. کرتز تسلیم برهوت تاریکی شده است. هم برای نویسنده داستان، کنراد، و هم برای مارلو «زمین محل زندگی ماست و ما باید با مناظر ناخوشایند و صداهای گوش‌خراش و بوهای مشمئز کننده آن عادت کنیم... ولی خود را پاک نگاه داریم و آلوده این ناپاکی‌ها نکنیم. مارلو می‌خواهد هر نوع وسوسه‌ای را از چشمان خدمه گرسنه آدم‌خوار بزداید.»

در ساحل، یک اروپایی ایستاده و با دست اشاره می‌کند که کشتی را به آنجا راهنمایی کنند. این مرد که لباس دلقک‌ها را پوشیده، پسر یک اسقف اعظم کلیسای روسیه است.

او کتاب دریانوردی تاوسون[۳۲] را خوانده. این اروپایی که لباس دلقک‌ها را به تن کرده، کسی است که به‌طور غیرمستقیم می‌گوید به آرمان‌های والای کرتز ایمان دارد. در اینجا، به پایان بخش دوم داستان می‌رسیم، یعنی به ژرفنای تاریکی فرو می‌رویم و به‌زودی به پوشیده‌ترین و نهفته‌ترین نقطه داستان می‌رسیم.

دلقک جوان از روابط خود با کرتز سخن می‌گوید. به نظر می‌رسد دو سال است کرتز را می‌شناسد و هنگامی که کرتز بیمار شد این دلقک روسی از او مراقبت می‌کرد تا سلامتی خود را بازیابد. آنگاه از دستبردهای کرتز به محموله عاج‌ها را به مارلو گزارش می‌دهد و از سلطه و نفوذ کرتز بر بومی‌ها او را آگاه می‌سازد. هیچ چیز نمی‌توانست مانعی بر سر راه کرتز باشد، حتی آدمکشی، ولی با وجود این، بومی‌ها او را می‌پرستیدند. حال که کرتز سخت ناخوش است، دلقک روسی از مارلو خواهش می‌کند که او را فوراً از دهکده خارج کنند. در اینجا، خواننده احساس می‌کند که کرتز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته است. آیا کرتز دیوانه است؟ آیا یک سادیست است؟ آیا واقعاً وجود دارد یا زاییده تخیلات است؟ مانند شخصیت‌هایی که در افسانه‌ها وجود دارند!

در پایان داستان دلقک روسی، مارلو به تپه مقابل و خانه‌ای که در بالای تپه است نگاه می‌کند:

ستون‌هایی گرداگرد خانه مشاهده می‌کند. این ستون‌ها بخشی از نرده‌ها نیستند و در بالای هر ستون یک سرانسان قرار دارد. مارلو درباره دلایل حرص و آز کرتز می‌اندیشد.این حرص‌زدن‌ها و آزهای عجیب از هنگامی که کرتز پا به جنگل نهاد شروع شده بود و نتیجه‌گیری می‌کند که کرتز خویشتن‌دار نیست و به هیچ قیدوبندی اعتقاد ندارد. کرتز در مراسمی شرکت می‌کرد که برای یک اروپایی عجیب بود. یکی از رسوم رایج در این مراسم این بود که رؤسای قبایل بومی می‌بایست در برابر کرتز سینه‌خیز بروند. (باید توجه کرد که هم ادوارد سعید و هم جوزف کنراد از یک مقوله انتقاد می‌کنند و آن بی‌مقدار پنداشتن غیراروپایی‌هاست، در حالی که نتیجه‌ای که از اندیشه‌های سعید و کنراد می‌گیریم این است که اروپایی‌ها توخالی[۳۳] هستند ولی با وجود این به مردم غیر اروپایی فخر می‌فروشند.)

آنگاه «زوار» را مشاهده می‌کنیم که کرتز را با برانکارد می‌آورند. مارلو از پشت شیشه جریان را می‌بیند و کرتز را این چنین توصیف می‌کند: «کرتز بسیار بلندقد به نظر می‌رسد و سر بی‌مویش به رنگ عاج است.» به محض اینکه «زوار» از تپه پایین می‌آید صدای فریاد بومی‌ها بلند می‌شود و از جنگل سرازیر می‌شوند تا اینکه میدان خالی به وسیله آنان پر می‌شود. کرتز از جایش بلند می‌شود تا با آنها سخن بگوید و مارلو متوجه می‌شود که او پوستی است که بر استخوانی کشیده شده است.

دل تاریکی را می‌توان دو نوع تفسیر کرد: یک تفسیر می‌تواند شرح سقوط انسان در دوزخ باشد ـ مانند ادیسه ـ و از سوی دیگر می‌تواند به عنوان سقوط در دوزخ روانشناسانه فردی تعبیر شود. سرانجام، مارلو دیگر نمی‌تواند خود را یک انسان متمدن قلمداد کند و احساس می‌کند که طپش قلبش با کوختن بر طبل‌های جنگل هم‌ساز است. کرتز هم که نمونه بارز یک شخصیت از اروپای غربی است، با این هدف وارد گستره برهوتی می‌شود که آن آدم‌های وحشی را متمدن کند، ولی همان‌طور که پیشاپیش گفته شد: «از درون خالی» است و پوچی درونی خود را احساس می‌کند. فریاد وحشتناک حاصل جمع مرگ و زندگی‌اش به شمار می‌آید. زوار هم که نماد حرص و آز هستند هدفی جز کشتن و استثمار ندارند. آنها که چپ و راست آدم می‌کشند تحریف وحشتناک روحیه سیاست استعماری قلمداد می‌شوند.

برعکس آنها، آدم‌خوارانی هستند که خدمه بدوی کشتی را تشکیل می‌دهند که نسبت به زوار «متمدن»، خویشتن‌دارترند؛ اگرچه از شدت گرسنگی از حال رفته‌اند، باز هم از خوردن اربابانشان سرباز می‌زنند و به سبک خودشان به مارلو احترام می‌گذارند. کرتز نشان دهنده «بدی» و «شر» که در

درون انسان پنهان است؛ آن نیروی اهریمنی است که شرایط، آشکارشان می‌کند. از سوی دیگر، او نماد شکست سفیدپوستان در روابط خود با سیاه‌پوستان می‌تواند باشد، به همان گونه که محققان سفیدپوست مردم جوامع در حال توسعه و سیاهان را خوار، فرومایه و نفرت‌انگیز می‌شمارند، تا جایی که ادوارد سعید ناچار شد کتاب شرق‌شناسی را بنویسد تا کج‌فهمی آنان را بر ملا کند. تعصب، تحجر و خشک مغزی، سخت کنراد را بر می‌انگیخت: در باور او، انسان‌ها، بدون توجه به نژاد یا رنگ پوست و عقاید شخصی، همگان یک جور می‌اندیشند. در دل تاریکی شخصی که باید گفت به تمام معنا یک اروپایی تحصیل‌کرده و سفیدپوست است، برادران خود و سرانجام کل بشریت را لو می‌دهد و رسوا می‌کند. وسوسه‌های مارلو از راه رویارو شدن با کرتز ملموس و قطعی می‌شود: کرتز به عنوان یک سفیدپوست آرمان‌گرا به‌طور کامل به برهوت توحش پاسخ مثبت داده بود و دوری از تمدن کرتز را سوژه کشش برهوت توحش می‌سازد.

او لجوجانه و به صورت نابه‌هنجار از قریحه و استعدادهای خدادادی‌اش استفاده می‌کند و طولی نمی‌کشد که به انحطاط و تباهی تسلیم می‌شود و نقاب تمدن را پاره می‌کند و در زیر آن بربریت وحشی نمودار می‌شود. آیا این غربی‌ها با عادات فریبنده لباس پوشیدن و آداب معاشرت، واقعاً در بطن شخصیت خود از عرب‌ها، ترک‌ها، ایرانی‌ها و آفریقایی‌ها برترند؟ ادوارد سعید فلسطینی هم همین درد دل‌ها را دارد. با داشتن مدرک دکترا از دانشگاه هاروارد و تدریس در دانشگاه کلمبیا، از آمریکایی‌ها چه کم دارد؟ سفر مارلو به دل تاریک آفریقا هم می‌تواند سفری به گذشته اجدادی و نیاکانی او باشد. در اینجاست که مارلو از طریق شخصیت کرتز کشف می‌کند که قلب یک اروپایی، با تمام تحصیلاتش جایی جز مأوای تاریکی نیست و این مسافرت وحشتناک به رودخانه کنگو یک سفر روحانی است که به خودشناسی منجر می‌شود. کرتز انسان نیست و ناانسانی بودنش نماد ناانسانی بودن همه غربیانی است که مدعی افروختن چراغ تمدن در مناطق تاریک کره خاکی‌اند. مارلو مجذوب کرتز می‌شود، برای اینکه همگان می‌گویند او مظهر ارزش‌های فرهنگی اروپایی است و از سوی دیگر استعداد فراوانی دارد که با موفقیت راه و رسم ابتدایی مردم را تغییر دهد. کرتز مظهر انسان متمدنی است که در درونش جانور درنده‌ای زندگی می‌کند. آنچه با غل و زنجیر، دستبند بر دست و پای این جانور درنده می‌زند، وجود محدودیت‌هایی است که تمدن ایجاد کرده است. هرکس در منطقه‌ای زندگی کند و آن منطقه را به فساد بکشد، فاسد و اهریمنی است و کرتز دقیقاً این

کار را در کنگو انجام داده است. شهوت کرتز و حرصی که برای به چنگ آوردن عاج می‌زند، از او حیوانی درنده ساخته است. سقوط کرتز به علت ضعیف بودن اصول اخلاقی اوست؛ مارلو سقوط نمی‌کند برای اینکه جهان‌بینی‌اش ریشه در اخلاق دارد. کرتز شخص بلند قامتی است ولی اسم او در زبان آلمانی، مردم لی‌لی‌پوت در سفرنامه‌های گالیور، شاهکار جاناتان سویفت[۳۴] را به ذهن متبادر می‌کند! مارلو به‌طور غیرمستقیم به خواننده القا می‌کند هنگامی که یک سفیدپوست دیگر نمی‌تواند ارزش‌های اخلاقی و انسانی خود را نگهداری کند و قیدوبندهای تمدن را نادیده می‌گیرد، با نیروهای اهریمنی و تاریکی که همه جای جنگل[۳۵] را احاطه کرده‌اند، یکی می‌شود. کسانی چون کرتز فاتحانی هستند و البته برای اینکه فاتح باشند، به نیروی حیوانی نیاز دارند و نباید هم بر خود ببالند چون نیروی آنها به‌طور تصادفی از ضعف دیگران پدید می‌آید. هرچه به دست این فاتحان می‌آمد می‌قاپیدند؛ کار آنها دزدی پر سروصدا بود. به دست آوردن زمینی، یعنی فتح زمین که مالک آنان مردمی با رنگ چهره متفاوتی بودند یا بینی‌هایشان اندکی پهن‌تر است، کار قشنگی نیست به‌ویژه اینکه کاملاً به آن دقیق شوید. مارلو، به عنوان سخنگوی کنراد می‌گوید اگر انسان پایبند اصول اخلاقی نباشد مثل کرتز به جانور خونخواری تبدیل می‌شود.



مارلو از قول کنراد نویسنده می‌گوید، انسان متمدن حریص است. آنچه که برای مارلو اهمیت دارد این است که شخص در غیاب کنترل بیرونی توانایی خویشتن‌داری و تعادل را داشته باشد. بنا به گفته مارلو، او به آفریقا رفته است تا خود را بشناسد. در طول این مسافرت، مارلو باید وسوسه اسیر و گرفتار آشوب و غوغای وحشیانه بومیان محلی بودن را تحمل کند؛ کسانی که از قیدوبندهای تمدن آزادند. در سراسر داستان، کنراد از اشارات اهریمنی استفاده می‌کند تا شخصیت این انسان‌هایی که خود را مشعل‌دار و طلایه‌دار تمدن می‌انگارند، به خواننده معرفی کنند. نتیجه‌ای که عاید خواننده می‌شود این است که انسان هر قدر هم متمدن باشد، هنگامی که از قیدوبند تمدن رها شود، به یک انسان وحشی تبدیل می‌شود. مگر به مارلو گفته نشده بود که کرتز بیش از هر کسی عاج‌ها را جمع نکرده بود، معامله نکرده بود، کلاهبرداری، شیادی، حقه‌بازی و گوش‌بری و دزدی عاج نکرده بود؟ ولی مسئله به همین‌جا ختم نمی‌شد، موضوع اصلی این بود که کرتز شخصی بااستعداد و استثنایی بود. اما، از میان همه استعدادهایش، شاخص‌ترین‌شان توانایی خارق‌العاده‌اش در سخنرانی بود؛ قدرت بیان او همگان را فریفته می‌کرد. بنابراین، می‌توان نتیجه‌گیری کرد که مارلو برابرنهاد[۳۶] کرتز

است. کرتز، برعکس مارلو، می‌اندیشد که همه چیز این دنیا به او تعلق دارد. کنراد درباره‌اش می‌نویسد: «در میان شیاطین جهان مقام شامخی داشت...»[۳۷] آدم‌هایی مانند کرتز تا زمانی که در اروپا بودند، از ترس دستگاه قضایی و پلیس ظاهری آراسته و فریبنده داشتند، اما به محض اینکه پا از اروپا بیرون می‌گذاشتند و قدم به قاره سیاه می‌نهادند، با وجود گرفتن حق توحش، خودشان به افراد خونخواری تبدیل می‌شدند که حتی حق و حقوق مردم بومی را به یغما می‌بردند - مانند جریان انگلیسی‌ها و قضیه تاراج نفت ایران - اما مارلو همانند «دریانورد کهنسال»[۳۸] کوله ریج، شاعر نامدار انگلیسی، وقتی که به مأمن خود باز می‌گردد، عقل، بصیرت و آگاهی‌اش بیشتر می‌شود و به شخص فکور و در عین حال غمگینی تبدیل می‌شود:

خنده از بی‌خردی خیزد چون خندم

که خرد سخت گرفتست گریبانم

پس مدعیان تمدن گسترش‌دهنده توحش‌اند و کارشان استثمار مردم ضعیف است. کرتز که تحصیلکرده انگلیس بود، مادرش نیمه‌انگلیسی و پدرش نیمه‌فرانسوی بود؛ بنابراین تمام قاره اروپا در ساختن شخصیت کرتز کمک کرده بود، اما کسانی مانند کرتز تا هنگامی که در زادگاه خود، اروپا، زندگی می‌کنند، از ترس رسوایی، زندان یا دیوانه‌خانه ظاهر متمدن‌نمای خود را حفظ می‌کنند. «جامعه بین‌المللی سرکوب عادات وحشیانه» از او خواسته بود که گزارشی از اوضاع کنگو برایشان تهیه کند. کرتز با زبان شیوایی این گزارش را نوشته بود. پاراگراف اول این گزارش بدین گونه آغاز می‌شود: «ما سفیدپوستان از لحاظ تکامل به جایی رسیده‌ایم که لزوماً (وحشی‌ها) باید تصور کنند که موجودات ماوراء طبیعی هستیم - ما با قدرت خدایی با آنها برخورد می‌کنیم...»[۳۹] و در پایان، نامه با این واژه‌ها ختم می‌شود: «... بی‌رحمانه این جانوران بی‌شعور را از صفحه روزگار محو کنید.»[۴۰] کنراد درباره کرتز می‌نویسد: «او هر چه بود معمولی نبود. او صاحب قدرتی بود که انسان‌های ساده را بترساند یا افسون کند؛ همچنین می‌توانست ارواح حقیر زوار را پر از بدگمانی کند...»[۴۱] در حالی که کرتز به ندای بیابان برهوت پاسخ می‌دهد و اسیر و گرفتار نیروهای اهریمنی سیاه در درون خود می‌شود، مارلو می‌تواند با نیروهای سیاهی رویارو شود و آنها را شکست دهد؛ نیروهایی که بر کرتز پیروز شده بودند. بنابراین دل تاریکی گزارشی است از سقوط اخلاقی و روحی کرتز و سفر روحانی مارلو برای درک زندگی.

در نتیجه کرتز یک اروپایی فاسد است که آفریقا را فاسد می‌کند. در اطراف اردوگاه کرتز بومی‌ها چادر زده بودند و رؤسای قبایل هر روز برای دیدن کرتز نزد او می‌آمدند... وقتی که نزدیک اردوگاه کرتز می‌رسیدند، چهار دست‌وپا راه می‌رفتند. این خود یکی از تشریفاتی بود که هنگام نزدیک شدن به اربابشان، کرتز، به‌جا می‌آوردند. در مورد سر بی تن آدم‌ها که روی چوبه مرگ زده شده و در اطراف اردوگاه کرتز به زمین فرو کرده بودند، طوری که از پنجره‌ها دیده می‌شدند، آن‌طور که گفته می‌شد، این سرها متعلق به یاغیان بودند. مارلو، از شنیدن این خبر می‌خندد و می‌گوید یاغیان! اشخاص بعدی چه کسانی خواهند بود! در پاسخ سؤالش به او گفته می‌شود، مخالفان، دشمنان، جنایتکاران، کارگران و به نظر آنها این جور آدم‌ها «یاغی» به شمار می‌آمدند. آن سرهای یاغیان که بر نیزه کرده بودند، مطیع و سرکوب شده به نظر می‌رسیدند. آخرین مرید کرتز در شگفت بود که کرتز چگونه توانسته این چنین زندگی داشته باشد. مردی مانند کرتز چگونه توانسته بود بدون یک قطره دارو یا غذای ویژه بیماران ماه‌ها سر کند. به نحو شرم‌آوری رهایش کرده بودند. «مردی مانند کرتز با آن عقاید ماورای انسانی... خجالت‌آور است! درست ده شب است که خوابم نبرده است.»



رئیس‌شان می‌گوید تا حالا آنچه از دستمان بر می‌آمده درباره کرتز کوتاهی نکرده‌ایم، ولی آقای کرتز بیشتر برای شرکت مضر بوده تا مفید. اما با این وجود در نظر مارلو، کرتز انسانی استثنایی است و رئیس هم این سخن مارلو را تایید می‌کند. مانند اکثر آدم‌های استثنایی، کرتز دیوانه هم بوده، چون مانند هر کس که مدتی تنها در برهوت بگذراند، مشاعرش را از دست می‌دهد. مارلو می‌گوید در کرتز اسرار غیرقابل تصوری را دیده که به هیچ محدودیت یا قیدوبندی اعتقاد نداشته، بی‌ایمان بوده، نمی‌دانسته ترس چیست، ولی کورکورانه می‌کوشیده با خود در مبارزه باشد. مارلو می‌گوید وقتی کرتز را روی تخت خواباند، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. احساس می‌کرد پاهایش زیر بدنش می‌لرزد، انگار وزنه یک تنی را بلند کرده بود.

«بازوهای استخوانی‌اش دور گردنم پیچیده بود، در حالی که در حقیقت از یک کودک سنگین‌تر نبود!»[۴۲] کرتز درست شبیه یک شخصیت فاوستی[۴۳] شده بود؛ یعنی اینکه روحش را به شیطان فروخته بود. این کشف مهم سیاهی در اعماق قلب هر انسانی توهم مارلو درباره پیشرفت تمدن را از هم فرو می‌پاشید. آنگاه مارلو اظهار نظری فلسفی درباره هستی می‌کند و می‌گوید: «زندگی چیز مسخره‌ای

است؛ آن چیدمان عجیب و مرموز که فاقد منطق نجات‌بخشی است، آن هم برای هدفی بی‌معنی. بیشترین امیدی که می‌توانید برای خود دست و پا کنید، بینشی درباره خودتان است ـ که آن هم بسیار دیر به دست می‌آید ـ و ثمره‌اش جز افسوس و حسرت خوردن غیرقابل فرونشاندن چیز دیگری نمی‌تواند باشد»[۴۴] و اضافه می‌کند که با مرگ دست‌وپنجه نرم کرده است. این نبرد کسل کننده‌ترین و ملال‌انگیزترین ستیزه‌ای است که می‌توان تصور کرد. در فضایی تیره، گرفته و غیرملموس اتفاق می‌افتد. چیزی زیر پایتان نیست، هیچ‌کس در اطرافتان یافت نمی‌شود، نه تماشاگری، نه جنجال و هیاهویی، نه شکوه و جلالی و نه مجد و شوکتی، بدون آرزوی پیروزی، بدون آن ترس بزرگ شکست، در فضایی بیمارگونه ناباوری، بدون اعتقاد راسخ به درست بودن کارتان و حتی داشتن اعتقادی کمتر در کارهای دشمنان‌شان. اگر صورت عقلانی‌تان چنین باشد، بنابراین زندگی باید معمای بغرنج‌تری باشد از آنچه ما درباره‌اش می‌اندیشیم. کرتز انسانی استثنایی بود؛ او حرفی برای گفتن داشت. او با قدم‌های بلند از لبه پرتگاه (زندگی) عبور کرده بود، در حالی که من اجازه داشتم فقط پای مردد خود را یک قدم به جلو بگذارم.

مارلو درباره کرتز می‌گوید: «او سایه بود... سایه‌ای که از سایه شب هم تیره‌تر بود.[۴۵] دوری از تمدن از کرتز یک حیوان وحشی ساخته بود. زیر فشار تنهایی، کرتز دچار وسوسه فریب غرایز حیوانی خود می‌گردد. در نتیجه، دچار انحطاط و تبهگنی می‌شود، تا اینکه سرانجام سرشت انسانی خود را از دست می‌دهد. فقط در بستر مرگ، اهمیت تجربیات خود و آنچه باعث تحول او شده است را در می‌یابد. این بینش دراعماق تاریکی دوزخی قلبش در دیدگاه مارلو، پیروزی اخلاقی او را شامل می‌شود.

آنچه تاکنون درباره ادوارد سعید و جوزف کنراد گفته شد، مقایسه غرب وحشی در برابر شرق متمدن بود. در سال ۱۹۲۲ سعید درباره مسئولیت سیاسی روشنفکران سخنانی گفت و این سخنرانی موقعیت او را به عنوان انسانی که در تبعید (از لحاظ ملی و سیاسی) زندگی می‌کرد، روشن کرد. مهم‌ترین دیدگاه ادوارد سعید در این زمینه مخالفت سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بود. اگر کسی بخواهد درباره شرق‌شناسی مطالعه و تحقیق کند، بهترین کتاب همان شرق‌شناسی ادوارد سعید است. این کتاب به‌ویژه در مطالعات مربوط به نظریه پسامستعمراتی نقش بسیار سودمندی دارد. او در نقدهایی که نوشت مخالفت خود را با استبداد و خودکامگی نشان داد. دلیل اصلی برای بحث

درباره جوزف کنراد در این مقاله این است که نخستین کتابی که نوشت درباره جوزف کنراد (۱۹۶۶) بود، نویسنده‌ای که از لحاظ سیاسی سخت ادوارد سعید را تحت تأثیر قرار داد و دل تاریکی سرانجام در سال (۱۹۹۳) نمونه عالی کتابی درباره امپریالیسم و راه و رسم نادرست حاکمیت آن در قاره سیاه شد.

بحث سعید، این ادعای فرو کاهنده نیست که فرهنگ واقعیات امپریالیستی را باز می‌تاباند، چه رسد به اینکه فرهنگ را موجه این واقعیات بداند. در مقابل، بحث او این است که اشکال فرهنگی زمان و مکان را آن سان مصادره به مطلوب می‌کنند تا امپریالیسم را با در انحصار گرفتن تمامی شیوه‌هایی که بازنمایی‌اش از طریق آنها صورت می‌پذیرد، طبیعی سازند. به عنوان نمونه، کیم اثر کیپلینگ[۴۶]، هندوستانی را بازمی‌نماید که در آن بریتانیایی‌ها می‌توانند به معنای دقیق کلمه هر چه می‌خواهند بکنند، یا بشوند، آن هم به واسطه ترویج خودآگاهی که هم خود هند را می‌شناسند و هم چگونگی عمل کردن ساز و کارهای مهار آن را.

سعید سال‌ها مدافع مبارزات مردم فلسطین برای خودمختاری و تعیین سرنوشت خود بوده، چون بر این باور بود که آمریکا از اسلام یک غول وحشتناکی ساخته که روزی خود آمریکا را از پای در خواهد آورد. او منتقد سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بود. سعید خوب می‌دانست که بیانیه‌های دولتی و آنچه در وسایل ارتباط همگانی آنها تصویر اسرارآمیزی از یک اسلام یکپارچه ساخته و پرداخته‌اند که وجود آن به تنهایی کافی است که تهدیدی برای تمدن غربی باشد. از سال‌های ۱۹۷۷ الی ۱۹۹۱ سعید عضو مهمی در مجمع ملی فلسطینیان بود، ولی تدریجاً به سازمان آزادی‌بخش فلسطین (۱۹۹۴)[۴۷] سخت انتقاد می‌کرد. از یک سو به این خاطر که فساد به این سازمان راه یافته بود، ولی از سویی مهم‌تر به دلیل اینکه مذاکرات این سازمان مربوط به واگذاری و استقرار و حل و فصل مسائل عرب و اسرائیل در پیمان «زمین برای صلح» که در اسلو بسته شده بود، خیانت به آرمان‌های فلسطینیان بود. سعید همچنین بسیار مخالف حمایت سازمان رهایی‌بخش فلسطین از عراق در زمان جنگ خلیج‌فارس در سال ۱۹۹۱ بود. در پاییز ۱۹۹۶، کتاب‌هایش در سرزمین‌هایی که تحت کنترل (Plo) و نظارت نوار غزه و کرانه غربی بود، ممنوع شدند. در سخنرانی‌های رایت[۴۸] در سال ۱۹۹۳ توصیف کلی آنچه سعید به عنوان مسئولیت سیاسی روشنگران می‌بیند، همچنین می‌تواند روایت جانکاه شخصی وی از تبعید ملی و سیاسی خود او باشد.

## پی‌نوشت‌ها:

1. The world, Text and The Critic

2. Beginnings

3. Nation

4. Metafiction

5. Configurations

6. Giam Battista Vico

7. frantz Fanon

8. Joseph Conrad and the Fiction of Autobiography

9. Orientalism

10. The Question of Palestine and covering Islam

11. Eurocentirsim

12. Europanism

13. Heart of Darkness

دل تاریکی، عنوان رمان مشهور کنراد است. این رمان تاکنون چندین بار به زبان فارسی برگردانده شده که مهم‌ترین آنها ترجمه روان شاد محمدعلی صفریان است.

14. linguacentrism

15. oppositional

۱۶. الیوت قبلاً آمریکایی بود و سپس به علت پوشالی بودن فرهنگ آمریکایی، تابعیت انگلستان را پذیرفت.م.

17. "The Wasteland"

۱۸. نامی که الیوت برای این تاجر ازمیری برگزیده، نمادین است. در انگلیسی این نام بدین گونه نوشته می‌شود: به Mr.Eugenides که دارای دو بخش است: ۱. EU به معنای خوش یا خوب و ۲. شخص genides معنای «ژن» یا نژاد. البته الیوت به صورت کنایه آن را به کار بسته است، چون این ابداً خوش‌نژاد نیست و به علت هم‌جنس‌گرایی، صاحب فرزندی نمی‌شود که این خود باعث نابودی نسل می‌شود. یک چشمی بودنش، نماد شرّ و خوی اهریمنی است و چون در کارت «تاروت» یا کارت طالع‌بینی فقط نیم رخش پیداست، یک چشم به نظر می‌آید.م.

19. Cannon Street Hotel

20. Innocent III

21. Wycliffe

22. Martin Luther

23. Heart of Darkness

24. Megalomania

25. Kurts

۲۶. یعنی کسانی که می‌خواهند به ظاهر مردم کشورهای توسعه نیافته را متمدن کنند، در اصل خود عامل استکبارند.م.

۲۷. در رسم‌الخط انگلیسی Iraque, Iran شباهت زیادی دارند و در تلفظ هم این شباهت دیده می‌شود.م.

28. "Exellic Literature"

29. Marlowe

30. Kurtz

31. The Nellie

32. Thames

33. Civil

34. Towson's book on navigation

35. hollow

36. Jonathan Swift, Gullivers Travels

۳۷. منظور از جنگل ناخودآگاه انسانی است.

38. antithesis

39. Joseph Conrad, Great Short Works of Joseph Conrad. (New York: Perennial Classics, 1966), P.261

40. "THe Ancient Mariner"

41. Joseph Conrad, Great SHort Works....p.262

42. Ibid

43. Joseph Conrad, Great Short Works of Joseph Conrad....P.262.

44. Joseph Conrad, Great Short Works of Joseph Conrad...P.281.

45. Faustian Figure.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

46. Joseph Conrad, Great Short Works of Joseph Conrad...p.284.

۴۷. در ادبیات و روانشناسی یونگی، سایه مظهر اهریمن یا جنبه حیوانی انسان است. ر ک ص ۲۸۸ رمان.

48. Kiplings Kim

49. Palestinian Liberation Organization (PLO)

50. Reith

## منابع:


Beebe, Maurice. "Criticism of Joseph Conrad: a Selected Checklist," Modern Fiction Studies, 1. February, 1955, 30-45.

Guerand, Albert, Jr. Conrad the Novelist. Cambridge, Mass., 1958.

Harkness, Bruce. Conrad's Heart of Darkness and The Critics. California, 1960.

___ Conrad's Secret sharer and the Critics. California, 1962.

karl, Fredrick R.A Reader's Guide to joseph Conrad. New York. 1960.

keating, George T.A Conrad Memorial Library. New York, 1929.

Lohf, Kenneth A. , and Sheehy, Eugene P. Joseph Conrad at Mid-Century, Editions and Studies. 1895 - 1955. Minne- apolis, 1957.

Murdick, Marvin. "Conrad and the Terms of Modern Criticism," The Hudson Review, Autumn, 1954, 419-426.

Moore- Gilbert, Bart (1997). Post- Colonial Theory: Contexts, Practices, Politics, London: Verso.

Said, Edward. Beginnings: Intention and Method, New York: Basic Books, 1975.

____ Covering Islam: How The Media and the Experts Determine How we see the Rest of the world New york: Pantheon, 1981.

____ Joseph Conrad and the Fiction of Autobiography Cambridge: Harvard up, 1966.

____ Orientalism. New york: Pantheom, 1978.

____ The Palestine Question and the American Context Beirut: Institute for Palestine Studies, 1979.





پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

____ The Question of Palestine. New york: New York Times Books, 1979.

____ The World, the text and the Critic . Cambridge: Harvard up. 1983.

____ "An Ideology of Difference." Critical Inquiry (12) 1985.

____ "Michel Foucauit as an Intellectual Imagination," Boundary 21 (1972).

____ "Orientalism Reconsidered" Cultural crituque 1985.

____ "The Totalitariasm of the Mind," Kenyon Review 29 (1967).

Stallman, R.W., ed. The Art of Joseph Conrad. A Critical Symposium. Michigan, 1960.

Stein, William Bysshe."The Lotus Posture and, The Heart of Darkness ," Modern Fiction Studies, II, Winter, 1956-57.

Zabel. M.D,"Introduction to the portable Conrad." New York, 1947.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی